

سال مرگ صمد

به مناسبت جشن‌های تاجگذاری، آتابای، معاون وزیر دربار، ده راس اسب اصیل از مجارستان خریده بود که جفت به جفت، طوری شبیه به هم بودند که تشخیص‌شان مشکل می‌نمود. از آنجا که علاقه‌ی او به سوارکاری و سروکله زدن با اسب‌های چموش ارتش برسرزبان‌ها افتاده بود، سرلشکر رئیس‌یان، فرمانده لشکر ۲ تبریز ماموریت حمل اسب‌ها از جلفا تا تهران را به او واگذار کرد. حمل سالم این اسب‌ها چنان اهمیت داشت که سرلشکر، علی‌رغم تمام یال و کوپالش به دست‌وپا افتاده بود: ”دکتر، مثل تخم چشمت از آن‌ها مراقبت کن. اگر یکی از این اسب‌ها خراش بردارد، با دربار طرف هستیم و این برای هیچکدامان خوب نیست“ ماموریت به همراهی گروهی سرباز و درجه‌دار، بدون دردسر و با موفقیت انجام گرفت و پس از آن که اسب‌ها را در تهران تحویل شکارگاه سلطنتی داد، نامه‌ای از آتابای گرفت که در آن از فرمانده لشکر و او تقدیر شده بود. برایش کاملاً روشن بود که تقدیرنامه مزبور چه اهمیتی برای فرمانده لشکر دارد. بنابراین یک ماه تمام در تهران خورد و خوابید و پس

از بازگشت به تبریز، یکراست به دفتر فرمانده لشکر رفت و تقدیرنامه را تحویل داد. سرلشکر مثل بچه‌ها ذوق زده شده بود. حتی نرسید یک ماه گذشته را در کجا بوده است. بلافاصله به آجودانش دستور تشویق او در دستور لشکری را داد و از رئیس دارایی خواست که: "همین الان فوق‌العاده و سیصد تومان پاداش به دکتر فراهتی می‌دهی!" دستور فرمانده لشکر چنان بی‌چون و چرا بود که رئیس دارایی - سرهنگی که با دقت و وسواس تمام ثانیه‌های ماموریت‌ها را کنترل می‌کرد و تا پولی در کشویش گذاشته نمی‌شد، هزار ایراد بنی‌اسرائیلی می‌گرفت - فوراً تمامی مبلغ را پرداخت کرد.

رسیدگی به اسب‌های نوار مرزی هم، که بنا به گزارشات رسیده مدام مریض می‌شدند، یکی از همین ماموریت‌ها بود. نوار مرزی شمال آذربایجان، منطقه‌ای کاملاً کوهستانی‌ست و از آن‌جا که در آن زمان جاده‌های ارتباطی بین پاسگاه‌های ژاندارمری هنوز ماشین رو نبودند، اسب تنها وسیله حمل و نقل ژاندارمری محسوب می‌شد و مراقبت از آن‌ها اهمیتی جدی و حیاتی داشت. ماموریت می‌بایستی در دو بخش انجام می‌گرفت: ابتدا پاسگاه‌های نوارمرزی بین جلفا تا مرز ترکیه از طریق مرنده و سپس بین خمارلو تا نزدیکی‌های جلفا از طریق اهر و کلیبر.

داروها و وسایل لازم را آماده کرد و به همراه راننده راهی ماموریت اولی شد. از جلفا تا پاسگاه بعدی ماشین‌رو بود ولی بقیه‌ی راه را می‌بایستی با اسب طی می‌کرد. از پاسگاه، به همراهی دو نفر سرباز، سوار بر اسب راه افتادند. منطقه‌ای بود بکر و کوهستانی. زیبایی طبیعت و به‌ویژه گله‌های انبوه آهوها حیرتش را برانگیخته بود. کار بازرسی و دوا و درمان را از آخرین پاسگاه شروع کرد. هر روز غروب، با دوربین‌های قوی، پاسگاه‌های آن سوی ارس را کنجکاوانه نگاه می‌کرد. اولین بار بود که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را، هرچند از پشت شیشه‌های دوربین اما از فاصله‌ی چند ده متری می‌دید. در آن‌طرف مرز، خط‌آهن و به موازات آن جاده‌ی ماشین‌رو کشیده شده بود. هر از گاهی قطاری سرمی‌رسید و عده‌ای پیاده و سوار می‌شدند. پاسگاه‌ها سفید و تمیز

و به اندازه‌ی پادگان‌های ایران بزرگ بودند. همه‌چیز زیبا و ایده‌آل به نظر می‌رسید.

پس از بازگشت، یک‌هفته‌ای در تبریز ماند و دیده‌های خود را برای دوستانش تعریف کرد. بهروز حقی که در آن دوره مربی کوهنوردی دانشگاه تبریز شده بود، با این که برنامه کوهنوردی سه‌چهار روزه‌ای برای دانشجویان ترتیب داده بود، ابراز تمایل کرد که در ماموریت دوم او را همراهی کند: "سعی می‌کنم برنامه کوهنوردی را عقب بیندازم" غروب همان روز، وقتی بهروز و عسگر سفیدکمری، یکی از شاگردان فریدون و همراهان گروه کوهنوردی را مقابل کتابفروشی شمس ملاقات کرد، بهروز را پکر یافت: "توانستم برنامه را عقب بیندازم" گرم صحبت درباره همین موضوع بودند که صمد بهرنگی، بطور کاملاً تصادفی و بدون قرار قبلی سررسید و وقتی از موضوع خبردار شد ابراز تمایل کرد که به جای بهروز او را همراهی کند. از نظر او همراهی صمد به اندازه‌ی همراهی بهروز بلامانع بود و موافقت کرد.

روز حرکت همراه راننده و با یک‌دستگاه جیب به طرف خانه صمد راه افتاد تا طبق قرار قبلی او را هم سرراه سوار کند. در را صمد به رویشان باز کرد و به اصرار او و راننده را به خانه برد. مادر صمد با چایی از آن‌ها پذیرایی کرد. حدود نیم ساعت بعد صمد تمام وسایلش را که مثل همیشه جمع‌وجور و مرتب بودند، برداشت و راه افتادند.

یک راست تا ده تلولی رانندند تا بهمن زمانی، معلم و ساکن ده را هم با خود بردارند. بهمن در خانه نبود. منتظر شدند تا بیاید. انتظارشان به طول انجامید و مجبور شدند شب را در خانه‌ی بهمن بخواهند. او خطه‌ی ارس را مثل کف دستش می‌شناخت و از آنجا که خود زاده‌ی آن منطقه بود، با آداب و رسوم ساکنین منطقه نیز به خوبی آشنا بود. تا ظهر روز بعد نیز صبر کردند و چون خبری از او نشد، خداحافظی کردند و دوباره راه افتادند.

تا جایی که ماشین رو بود، با جیب رفتند و بعد از آن راننده را مرخص کرد. قرار شد راننده در ده خمارلو منتظر بازگشت آن‌ها بشود. تا پاسگاه بعدی، که راه زیادی نبود، پیاده رفتند. دو راس اسب از پاسگاه گرفتند تا بقیه راه را

سواره طی کنند. از آنجا که صمد سوارکار ماهری نبود، به رئیس پاسگاه سفارش کرده بود رام‌ترین اسب را برای صمد زین کنند. وقتی می‌خواستند سوار شوند، به شوخی به صمد گفت: "جلوی ژاندارم‌ها گند زنی‌ها!" صمد با قیافه‌ای جدی گفت: "مطمئن باش حمزه، اگر اسبم فلان‌جایش نخارد، خراب نمی‌کنم." سوار شدند و دویست سیصد متر اول را در سکوت رفتند و وقتی مطمئن شدند که از پاسگاه دیده نمی‌شوند، شوخی و خنده شروع شد.

جاده تقریباً در امتداد رود ارس بود. به درخت انجیری رسیدند. انجیرها قبلاً کنده شده بودند و فقط تک‌توکی سرشاخه‌ها مانده بود. او بلد بود لحظه‌ای روی اسب بایستد و شاخه‌ای را بگیرد و انجیری بکند. صمد تمرین نداشت، در نتیجه نمی‌توانست. دوباره راه افتادند و این‌بار به درخت انجیر بزرگ‌تری رسیدند. صمد گفت: "تو هیکت سنگین است، من می‌روم بالای درخت و برای توهم می‌اندازم." و تروفرز، مثل سنجاب از درخت بالا رفت: "صبر کن اول امتحان کنم اگر شیرین بود برای توهم می‌اندازم" و انجیری را کند و خورد: "بی مزه است" دومی را هم خورد: "بی مزه است". سر شوخی باز شد. او تکه سنگی از زمین برداشت و تهدید کرد: "برای من هم نیندازی با همین سنگ می‌زنمت". صمد بلافاصله انجیری را که پرنده‌ها تویش را خورده بودند پایین انداخت: "بخور که کبابی‌ست!" وقتی دوباره راه افتادند، نوبت او بود که سر به سر صمد بگذارد: اسب‌های ارتش عادت‌های خاص خود را دارند، از جمله این که همیشه به ستون راه می‌روند و سرعت خود را با اسب جلویی میزان می‌کنند. جاده پوشیده از شن نرم بود. پس از آن که چند صد متر اول را قدم آهسته رفتند، ناگهان اسبش را هی کرد. اسب صمد هم به تقلید، چهار نعل تاخت. بلافاصله داد و بیداد صمد بلند شد. هم به او فحش می‌داد و هم به اسبش: "وایستا پدر سوخته وایستا، آتوین آغزینا...^S وایستا!" سرش را برگرداند و دید که با هر بالا و پائین رفتن اسب، صمد نیز بالا و پائین می‌پرد، بطوری که از لای دو پایش کپل اسبش دیده می‌شود. هنوز هم، پس از گذشت بیش از ۳۰

* - یعنی: تو دهن اسبت...

سال، تصویر آن لحظه فراموشش نشده است. صمد هم از چهار نعل تاختن خوشش می‌آمد و هم مواظب بود که زمین نخورد. از یک طرف رودست خورده بود و از طرف دیگر سرش برای شوخی درد می‌کرد. هم خوش خوشانش می‌شد و هم می‌ترسید. فحش می‌داد و می‌خندید. او، بی‌آنکه بداند چند روز بعد این جاده را با حالی دیگر برخواهد گشت، داد زد: "انجیرها خوب هضم شدند یا باز هم ادامه بدهیم؟" سرشار از شادی و طراوت پیش می‌رانند. صدای خنده‌های پرنشاطشان پرنده‌ها را می‌رماند. کوبش دیوانه‌وار سم‌های اسب‌هایشان زمین را می‌لرزاند. شناور در امواج خروشان زندگی، در پرتو تابش خورشید شهریورماه، در عمق آسمان آبی، در انعکاس خیره‌کننده‌ی نور خورشید بر سطح رودخانه، در طبیعت بکر و نفس داغ زمین، در بخاری که از بدن‌های اسب‌هایشان متصاعد می‌شد و عضلات درهم پیچیده و در کش‌وقوس اسب‌هایشان، در بادی که نفیرکشان از بغل گوششان رد می‌شد و غبار نرمی که از ضربه‌ی سم‌های اسب‌هایشان برمی‌خاست، در بوی عطر آگین گل‌های صحرائی که در هوا می‌پراکند، در ورای زمان و مکان، در جایی که هیچ‌جا نبود و در درآمیختگی نیروی جوانی و طبیعت سرشار، فارغ از گذشته و آینده، متمرکز شده در لحظاتی که ریتم‌شان با ضربات سم اسب‌ها بر شن نرم جاده‌ی باریک شمرده می‌شد، سبکبار می‌تاختند. بالاخره در جایی توقف کردند، اسب‌ها را به درختی بستند، لخت شدند و به رودخانه زدند. نیم ساعتی در آب ماندند. صمد شنا بلد نبود و فقط می‌توانست چند ثانیه‌ای خود را روی آب نگهدارد و محتاطانه مواظب بود که از کناره دور نشود و پا در نقاط عمیق نگذارد. دوباره لباس پوشیدند و راه افتادند. دیگر وقتی چهار نعل می‌رفتند دادوبیداد صمد بلند نمی‌شد.

شب را در پاسگاهی خوابیدند و فردای آن روز، روز نهم شهریور ۱۳۴۷، نزدیکی‌های ساعت ۱۱ صبح به پاسگاه مرزی دیگری رسیدند. غیر از پنج نفر سرباز کس دیگری در پاسگاه نبود. ارس درست در پشت پاسگاه جریان داشت. در میان خنده و شوخی، لخت شدند و به آب زدند. رودخانه در طرف ساحل ایران نسبتاً آرام و در طرف شوروی کمی مغشوش و تند بود. جایی که صمد ایستاده بود، آب حتی به بالاتر از نافش هم نمی‌رسید. او خود را در مسیر آب ول کرد. سرشار از شوق و شعف بود. با هر دست و پایي که

می‌زد، تلالو تابش طلایی خورشید روی سطح رودخانه را برهم می‌زد. پنجاه متری شنا نکرده بود که صدای فریاد صمد را شنید: “دکتر! دکتر!” بلافاصله برگشت و دید که صمد تا بالای شانه‌هایش توی آب است و هراسان دست و پا می‌زند. بلافاصله چرخ زد و در خلاف جهت جریان آب، رو به سمتی که صمد بود، با تمام قوا دست‌وپا زد. تقریباً نصف فاصله را طی کرده بود که صمد برای سومین بار صدایش کرد. این‌بار دیگر صدایش ضعیف‌تر شده بود. سربازها به شنیدن صدای داد و فریاد آن‌ها از پاسگاه بیرون ریخته بودند. حتی یکی از آن‌ها پاچه‌های شلوارش را بالا زد و چند متری توی آب رفت ولی بقیه حاج و واج و بی‌حرکت، مثل برق‌گرفته‌ها ایستاده بودند. صمد فقط توانست سه‌بار او را صدا کند و او هر بار در میان دست‌وپا زدن‌های ملتهبانه‌اش فریاد زد: “صمد دست و پا بزن، دست و پا بزن، رسیدم، رسیدم” دید که جریان تند صمد را در خود بلعید. دید که صمد ناپدید شد. دید که جهان خاموش شد. دیوانه‌وار، در میان آب‌های کدر، این‌طرف و آن‌طرف زد. صدای طپش قلبش را در شقیقه‌هایش می‌شنید. سعی کرد او را زیر آب‌ها پیدا کند. تا قعر کدر رودخانه رفت. به هر جایی دست انداخت. اما تلاشش بیهوده بود. دیگر در مسیر جریان تند و شدید قرار گرفته بود. از نفس افتاده، با اندک رمقی که برایش مانده بود، خود را به پای‌رس رودخانه کشاند و سربازها را دید که دست دراز کردند و از رودخانه بیرونش کشیدند. خاموشی دنیا را دید و لاعلاج و ناباور، تمامی ذهن خود را کاوید تا مگر راهی پیدا کند. ولی نتوانست. هیچ راهی وجود نداشت. صمد ناپدید شده بود. او و پنج سرباز، لاعلاج و نفس‌بریده روی شن‌ها نشستند. در جهان، سکوت مرگ حکمفرما بود.

سال بهتان

دیگر قادر به تصمیم‌گیری نبود. بهت‌زده بود. به نظرش می‌رسید کابوس می‌بیند و بیهوده سعی می‌کرد از دیوارهای خیس و لزج کابوس بگذرد و دوباره به دنیای چند دقیقه قبل برگردد. سربازها به این نتیجه رسیدند که خودشان باید کاری کنند. یکی از آنها سوار بر اسب راه افتاد تا درجه‌دار پاسگاه پایینی را باخود بیاورد. درجه‌دار هم بلافاصله سربازی را به خمارلو فرستاد تا فرمانده گروهان را خبر کند و او در تمام مدت، بی‌آن که هنوز بداند از آن لحظه‌ی ناپدید شدن صمد، زندگی‌اش ورق خورده و تمام سرنوشت بعدی‌اش بر آن اساس رقم خواهد خورد، ساکت و بهت‌زده، روی سنگی نشسته بود و بی‌آن‌که بخواند، یا بتواند که نخواهد، لحظه‌به‌لحظه‌ی فاجعه در ذهنش مرور می‌شد. مثل فیلمی تکراری، به انتها می‌رسید و دوباره شروع می‌شد. همانگونه که سال‌های سال، سال‌های بسیار طولانی، تا هنوز، مثل انعکاس صدا در کوهستان، هزاران هزار بار در ذهنش تکرار شده است. صمد در مسیر جریان بود و او در خلاف مسیر. اگر صمد، وقتی زیرپایش خالی شد، خونسردی خود را حفظ می‌کرد، اگر تقلا و داد و فریاد نمی‌کرد و در نتیجه دماغ و دهانش از

آب پر نمی‌شد، اگر دست‌پاچه نبود و از همان حد شنایی که بلد بود، استفاده می‌کرد، در آن صورت می‌توانست چندثانیه دیگر هم روی آب بماند و با جریان آب به طرف او کشیده می‌شد. او هم آنقدر شنا بلد بود که بتواند صمد را تا کنار رودخانه بکشد. ولی صمد با گم کردن دست و پای خود، مثل هر مغروق دیگری، آن کاری را که نباید بکند کرد.

سربازها چیزی برای خوردن آوردند اما او رد کرد: "خواهش می‌کنم تنه‌ایم بگذارید!"

فقط می‌خواست فکر کند. همانطور که در سالهای طولانی گذشته، سال‌های تلخ و سیاه پس از مرگ صمد، هزاران هزار بار در تنهایی خود فکر کرده است که کاش می‌شد زندگی را نیز مثل پرده‌ی سینما به عقب برگرداند تا در لحظه‌ای که صمد می‌خواهد همراهی‌اش کند، بلافاصله بگوید: "نه! نه! نه! تو شنا بلد نیستی. تو غرق خواهی شد و پیچیده در پرچم افتخار جهان را ترک خواهی کرد و در ذهن و روح و روان میلیون‌ها انسان شیفته به زندگی خودت ادامه خواهی داد. اما باغرق شدن زندگی مرا سیاه خواهی کرد، مرا زیربار افترا دفن خواهی کرد، به من این احساس توانفرسا را خواهی داد که برای این به دنیا آمده‌ام که فقط رنج ببرم و سال‌های متمادی، سنگین‌ترین و طاقت‌فرساترین بارها، بار سنگین اتهام را روی شانه‌هایم حمل کنم." و هر بار با روبرو شدن با این حقیقت تلخ که زندگی مثل پرده‌ی سینما نیست و هیچ چیزی را نمی‌توان به عقب برگرداند، مجبور شده است آب دهان خود را، بغض خود را فرو بلعد و تلخ و زهرآگین بیندیشد که کابوس آن لحظه، مثل گوژ با او به دنیا آمده و مثل سرنوشت با او زاییده شده است تا در تمامی لحظات زندگی‌اش او را همراهی کند.

روز بعد فرمانده گروهان سوار بر اسب سر رسید. همه چیز را پرسید و نوشت. بعد داخل پاسگاه رفت. حتماً از سربازها هم سئوالاتی کرده بود. او همچنان بهت زده، روی همان سنگ نشسته بود. ستوان فرمانده گروهان دوباره از پاسگاه بیرون آمد و از او پرسید: "آیا ژاندارمری از آمدن دوستت خبر داشت؟" پاسخ داد که "نه" ستوان سئوال دیگری نداشت: "برویم!" با لاعلاجی

پرسید "پس او؟ می‌خواهم با خودم ببرمش." ستوان جواب داد: "معلوم نیست کی بتوانیم پیدایش کنیم. من باید بروم و توهم نباید بیشتر از این اینجا بمانی! پیدا که شد خبر می‌دهیم" اصرار بیشتر فایده‌ای نداشت.

سوار بر اسب راه افتادند. راهی را که با صمد آمده بود، بدون او برمی‌گشت. لحظاتی دردناک، کابوس‌وار و آغشته به زهر لاعلاجی را طی می‌کرد. ستوان می‌خواست با حرف زدن مشغولش کند و او غرق در فکر، دلش می‌خواست کسی کاری به کارش نداشته باشد. بالاخره پس از گذشت زمانی که به نظرش به درازای یک قرن آمد، به جاده‌ی ماشین‌رو رسیدند و از آنجا یک‌راست تا خمارلو راندند. سرهنگ اتابکی، رئیس مرزبانی آنجا بود. با او ابراز همدردی کرد. برایش چایی آوردند و سعی کردند دلداریش بدهند. سوار جیب خود شد و همراه راننده، به تبریز برگشت. جاده پایانی نداشت.

حوالی ساعت پنج غروب به تبریز رسیدند. یک‌راست پیش غلامحسن رفت و غلامحسن او را به خانه نصرت اسدی برد. ماجرا را شرح داد و همچنان بهت‌زده، بی‌حال و بی‌حوصله در گوشه‌ای کز کرد. آن‌ها هم به چند نفر دیگر از دوستان مشترکشان خبر دادند. فریدون قره‌چورلو، غلامحسن صدیق، کاظم سعادت‌ی و چند نفر دیگر نیز آمدند. دوباره ماجرا را تعریف کرد. کاظم سعادت‌ی از شنیدن خبر طوری چنگ شد، که همه را به وحشت انداخت. مشت و مالش دادند تا بالاخره حالش کمی بهتر شد. همه بهت‌زده بودند. کسی نمی‌دانست چکار باید کرد. نمی‌دانستند خبر شوم را چگونه به خانواده‌ی صمد برسانند. با ارتش چکار باید بکنند. همراه بردن یک نفر شخصی در ماموریت‌های نظامی، آن هم در مرز ایران و شوروی مسئله ساز بود. شبی بسیار سخت و دردناک بر او و دوستان نزدیکش گذشت. تا صبح لحظه‌ای نخوابید. بالاخره دوستانش تصمیمی گرفتند: "تو مسئله‌ی ارتش را روبراه کن، اطلاع دادن به خانواده‌ی صمد بر عهده‌ی ما."

صبح فردا به دفتر لشکر رفت. دکتر کمیلی و استوار درود در آنجا بودند. پس از آن که جریان را توضیح داد، سرگرد متاسف و ناراحت شده بود ولی برق شرارت و خوشحالی در چشم‌های استوار می‌درخشید. درود از رابطه‌ی

او با استوارهای دیگر، بخصوص استوار مهدی زاده ناراضی بود. چندماه پیش تر از آن، روزی مهدی زاده با رنگ و روی پریده وارد دفترش شد و گفت: "آقای دکتر، به دادم برسید، منتقم کرده اند" می دانست که اگر پیرمرد منتقل شود، سامان زندگی اش به هم می ریزد. فوری به سرگرد تلفن زد: "شما مهدی زاده را منتقل کرده اید؟" سرگرد بی اطلاع بود. به سرعت راهی دفتر لشکر شد. استوار درود تنها در دفتر نشسته بود. پرسید: "کی دستور انتقال مهدی زاده را صادر کرده است؟" استوار به من و من افتاد: "آقای دکتر، مهدی زاده باید منتقل می شد" دوباره پرسید: "کی دستور داده؟" درود جواب داد: "من تنظیم کرده ام ولی به شما ربطی ندارد. جناب سرگرد امضا می کنند." برخلاف عادت، بدون آن که اختیار دست خود را داشته باشد، دو کشیده‌ی محکم دم گوش استوار خواباند: "هنوز زود است که بگویی به تو ربطی ندارد" پرونده را پاره کرد و بیرون آمد. درود به سرگرد شکایت برد و سرگرد هم طبق معمول جریان را ماست مالی کرد و موضوع ظاهرا فیصله یافت. اکنون مرگ صمد مناسب ترین فرصت برای انتقام درود بود.

سرگرد به فرمانده لشکر زنگ زد و جریان را اطلاع داد. یک ربع بعد ماشین ضداطلاعات آمد. او را سوار کردند و به دفتر سرتیپ مهدی هیئت، معاون لشکر بردند. هیئت خود از سران ساواک بود. هر اتفاق "امنیتی" که می افتاد، سرتیپ هیئت رسیدگی می کرد. سرگرد احمدی، رئیس ضداطلاعات لشکر هم آنجا بود. هیئت آدمی باتجربه و مودب بود. سرگرد احمدی، برعکس، گوش به فرمان و لات بود. بازجویی شفاهی شروع شد. هیئت روی دو نکته انگشت گذاشته بود: اول این که چرا هنگام ماموریت نظامی یک نفر غیرنظامی را با خود همراه کرده است؟ این جرم کمی نبود، ولی در هر حال جرمی سیاسی محسوب نمی شد. و نکته دوم آن که اصلا همه‌ی این‌ها صحنه سازی بوده و صمد به کمک او از مرز گذشته و به شوروی رفته است. چنین فکری احمقانه بود. حتما صورتجلسه‌ی فرمانده گروهان مرزی به دستشان نرسیده بود. از آن گذشته جنازه‌ی صمد دیر یا زود پیدا می شد. صرف به میان آمدن اسم صمد نیز موضوع را غامض تر می کرد. میزان و محدوده‌ی اطلاعات آن‌ها را نمی شناخت. آیا صمد

را می‌شناسند؟ آیا موضوعات دیگری هم برایشان مطرح است؟ در چند سال گذشته با کسانی رفت و آمد می‌کرد که ساواک با اکثر آنها مشکل داشت. نمی‌دانست که اگر خانه‌گردی کنند، چه پیش خواهد آمد. بالاخره، با اشاره‌ی هیئت، سرگرد احمدی از جا بلند شد و او را یکسر به دفتر ضد اطلاعات برد و در آنجا سئوالات کتبی شروع شد. این که کی و در کجا با صمد آشنا شده است؟ دوستان و آشنایان دیگر و نحوه‌ی آشنایی با آنها؟ توضیح لحظه به لحظه‌ی ماجرای غرق شدن صمد؟ آیا صمد شنا بلد بود یا نه؟ چه کسانی شاهد ماجرا بودند؟ بالاخره پس از چند ساعت بازجویی و پرکردن بیش از ۵۰-۴۰ ورق، تصمیم گرفتند برای تفتیش به خانه‌اش بروند. دوباره او را سوار ماشین کردند و راه افتادند. خانه‌ای نداشت و در اطاق بغلی مرغداری زندگی می‌کرد. بلافاصله سراغ کتاب‌ها رفتند. آن‌روزها کتاب کاپیتال کارل مارکس به زبان انگلیسی را در دست مطالعه داشت. اول از همه آن را برداشتند و بعد کتاب‌ها و دست‌نوشته‌ها و نامه‌ها را جمع کردند. روزنامه‌ی "اینجه صنعت" چاپ باکو، نظرشان را جلب نکرد. از نظر جسمی و روانی تحت فشار فوق‌العاده‌ای قرار داشت. بی‌خوابی مدام، سیستم عصبی و روانی‌اش را به هم ریخته بود. یک لحظه چشمش به چکشی افتاد. برداشت و با تمام قوا بر سر خود کوبید. استواری خودش را به طرف او پرت کرد و چکش را به زور از دستش در آورد. سرش به شدت زخمی شده و از جای زخم‌ها خون جاری بود. برای جلوگیری از اقدامات احتمالی دیگر، دستبند به دست‌هایش زدند و با کتاب‌ها و کاغذهایش سوار ماشین کردند و با خود بردند.

در مدتی که در بیمارستان لشکر تحت مراقبت دو مامور ساواک بستری و در عین حال بازداشت بود، نمی‌دانست بیرون از بیمارستان چه می‌گذرد. کوچک‌ترین اطلاعی از اینکه چه کسانی، چگونه و با چه مضمونی مرگ صمد را به خانواده‌اش اطلاع داده‌اند و عکس‌العمل دوستان، نویسندگان و روزنامه‌ها چگونه بوده است، نداشت. نمی‌دانست در غیاب او، در همان حالی که روی تخت بیمارستان در بازداشت است، سرنوشت آتی‌اش، در پیچ‌پچه‌ها، در تصمیمات نامعقول، در تبانی برای اتهام و افترا رقم زده می‌شود. چند دهه بعد اسد بهرنگی، برادر صمد از یکی از شگرفت‌ترین "کشفیات" خود "پرده"

برداشت: "فراحتی پس از "غرق" شدن صمد در آراز به تبریز برگشته و در آن زمان که خانواده و یاران و دوستان صمد در مرگ او سوگوار بودند، وی ظاهراً به اموراتی مشغول بوده است که طی آن اتفاقی برایش پیش می‌آید. این امورات و اتفاق هم از قرار نوعی بوده است که مطرح شدنشان باعث از بین رفتن "احترام فراحتی" می‌گردد" * ذهن یک مفتری واقعا تا کجاها می‌تواند پرواز کند؟

روز بعد سرگردی از ضد اطلاعات مرکز به تبریز آمد و بازجویی از او را بر عهده گرفت. سرگرد، آموزش دیده و نسبتاً مودب بود. آرام و شمرده حرف می‌زد. سئوال‌اتش تنظیم شده و دقیق بود. تمام تلاشش متوجه روشن ساختن و کشف دقیق رابطه‌ها بود: می‌خواست بداند دوستانش چه کسانی هستند و ارتباطاتش چه مضمونی دارند. به ویژه با حساسیت فوق‌العاده‌ای می‌خواست درباره‌ی روابطش با سایر افسران و این که با کدام یک از آن‌ها رابطه‌ای نزدیک‌تر دارد، بداند. چند ماه پیش از آن دوره‌ی شش‌ماهه‌ی رنجری را گذرانده بود که طی آن تمام وقتش را همراه عده‌ای حدود بیست و پنج نفر، روی تشک تمرین، دوهای چندساعته و تمرینات صحرایی سپری کرده بود. افراد مزبور را به‌عنوان دوستان نزدیکش معرفی کرد. سرگرد با حوصله گوش می‌داد و بازهم در سئوال بعدی‌اش، فکر و هدف خود را دنبال می‌کرد. ظاهراً مطمئن شده بودند که توطئه‌ای در کار نبوده است و در عین حال شکی نداشتند که او تمایلات شدید چپی دارد. وجود کتاب کاپیتال در خانه‌ی یک فرد معمولی مسئله‌آفرین بود تا چه رسد به یک ارتشی. کتاب‌های دیگرش هم حاکی از گرایش‌های سیاسی او بودند.

سرگرد بعد از اقامتی دو روزه در تبریز و تکمیل پرونده، به تهران برگشت و دوباره او ماند و سرگرد احمدی لات. پس از بازداشتی دوباره، سر خدمت برگشت.

پس از آزادی از بازداشت فهمید در غیاب او چه غوغایی به راه افتاده و چه داستان‌هایی ساخته و پرداخته شده و ماجرای غرق شدن صمد در ارس، با چه

* - اسد بهرنگی، نیمروز شماره ۶۲۴ بهمن ۱۳۷۹

آب و تاب و چه تفاسیری به ماجرای قتل تبدیل شده است. کاظم سعادت‌ی و اسد بهرنگی، برادر صمد، به خمارلو رفته و جنازه‌ی صمد را که پس از چند روز پیدا شده بود، به تبریز آورده بودند. جمعیت عظیمی در مراسم کفن و دفن و تشییع جنازه شرکت کرده بودند. او در بازداشت به سر می‌برد و نمی‌توانست در مراسم شرکت کند و همین برای کسانی که در جریان قرار نداشتند، شک برانگیز شده بود. کمتر کسی، حتی نزدیک‌ترین دوستانش، از وضع نابسامان او اطلاع داشت. فقط می‌دانستند که بازداشت شده است. سرگرد احمدی مرغداری را توقیف کرده بود. شرکایش و حتی "دایی"، کارگر مرغداری را برای بازجویی به ضداطلاعات کشانده و سگش ساری را پشت انبار مرغداری بسته بودند. وقتی به مرغداری رفت، ساری از کنارش تکان نمی‌خورد. برای اولین بار در عمرش، ترسیده بود.

ساری را از یک چوپان خریده بود. چوپان، وقتی ساری را می‌فروخت، اشک در چشم‌هایش جمع شده و گفته بود: "جناب سروان، به خدا قسم با چشم خودم دیدم که روی گریگ پرید و با او جفتگیری کرد." ساری دو روز اول غذا نخورد. خشمگین و ناراضی بود. هر کسی از جلویش رد می‌شد، طوری غرغر می‌کرد که رعشه بر بدن می‌افتاد. پس از دو روز، فقط نصف‌شب‌ها، وقتی مطمئن می‌شد که هیچ کس آن دور و اطراف نیست، غذا می‌خورد. تا دو هفته دمش را از لای پاهایش بیرون نیاورد. با زمین و زمان قهر بود. اما بالاخره آرام گرفت، دمش را از لای پا بیرون آورد و یک روز بفهمی نفهمی تکانش هم داد. او با احتیاط جلوتر رفت و دستی به سر و پوزش کشید. ساری عکس‌العملی نشان نداد. علی‌رغم یک‌دنده‌گی‌اش به محیط عادت کرده بود. با احتیاط زنجیر را از گردنش باز کرد و کنار کشید. ساری مغرور و بی‌اعتنا شروع به راه رفتن در محوطه کرد. باوجود این مدت زمانی طول کشید تا با هم دوست شوند. از آن پس، تا از راه می‌رسید، می‌دانست که بر سر و کولش خواهد پرید. به رفت و آمد دوستان او هم عادت کرده بود. وقتی ناآشنایی را می‌دید، بلافاصله گوشه‌هایش تیز می‌شدند. همین که سلام و احوالپرسی او را می‌دید، دوباره آرام می‌گرفت. راهش را می‌کشید و پی‌کارش می‌رفت.

مرغداری که یکی از پاتوق‌های دوستانش محسوب می‌شد و به‌ویژه آخر هفته‌ها همیشه شلوغ و پررفت‌وآمد بود، اکنون دیگر به خانه‌ی اموات بدل شده بود. هرازگاهی برخی از دوستانش، پس از تاریک شدن هوا و با رعایت احتیاط سری به او می‌زدند، چند دقیقه‌ای می‌نشستند و می‌رفتند. او، دایی و ساری تنها مانده بودند.

www.azer-online.com